

عنوان و نام پدیدآور:	پشت بوم / وحید کیارسی ... [و دیگران]
مشخصات نشر:	تهران: نمایش، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری:	۱۶۸ ص.
فروست:	انتشارات نمایش: ۳۳۹.
شابک:	۹۷۸-۹۶۴-۲۷۴۷-۹۳-۱ ریال؛ ۲۵۰۰۰
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیبیا
یادداشت:	به مناسبت برگزاری هفتمین جشنواره‌ی بین‌المللی تئاتر رضوی ۲۷ مهر تا ۲ آبان‌ماه ۱۳۸۸ تهران - بندرعباس
مندرجات:	ص. [۹] - ۷۶: پشت بوم / وحید کیارسی - ص. [۷۷] - ۱۰۶: روزها در راه / باقر سروش - ص. [۱۰۷] - ۱۳۳: کبوتران چاهی / عدالت فرزانه - ص. [۱۳۳] - ۱۶۸: کبوتران کوچک کاج / شهرام کرمی
عنوان دیگر:	روزها در راه
عنوان دیگر:	کبوتران چاهی
عنوان دیگر:	کبوتران کوچک کاج
موضوع:	نمایشنامه فارسی - قرن ۱۴ - مجموعه‌ها.
شناسه افزوده:	کیارسی، وحید، ۱۳۵۸
شناسه افزوده:	سروش، باقر، ۱۳۵۷.
شناسه افزوده:	فرزانه: عدالت، ۱۳۵۷.
شناسه افزوده:	کرمی، شهرام، ۱۳۵۱.
شناسه افزوده:	جشنواره بین‌المللی تئاتر رضوی (هفتمین: ۱۳۸۸: تهران و بندرعباس)
شناسه افزوده:	ایران، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، مرکز هنرهای نمایشی، انتشارات نمایش
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۸ پ/۴۲۳۴ PIR
رده‌بندی دیویی:	۸۴۲/۶۲۰۸
شماره کتابشناسی ملی:	۱۸۷۰۱۸۱

پشت بوم / نمایش

پشت بوم، روزها در راه، کبوتران چاهی، کبوتران کوچک کاج (۳۲۹)

نویسندگان: وحید کیارسی، باقر سروش، عدالت فرزانه، شهرام کرمی

ناشر: انتشارات نمایش

صفحه‌آرا: شیما تملی

نمونه‌خوان: شیرین رضاییان

طراح جلد: فرشاد آل‌ممیس

تیراژ: ۲۰۰۰

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۸

لیتوگرافی: نودید

قیمت: ۲۵۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۷۴۷-۹۳-۱

هرگونه بهره‌برداری و استفاده، منوط به دریافت مجوز از نویسندگان است.

کبوتران چاهی

عدالت فرزانه

شخصیت‌ها: سیدخانم، آذر، آوا، شنیدا، زیبا، مهین

زمان: هیچ

صحنه: جاده

صدای پایی که می‌رود...

صدای پاهایی که می‌روند...

صدای آسیبی...

اسب‌هایی...

کاروانی... و بین کاروان زمزمه‌هایی که برای زیارت راهی هستند...

و آرام آرام صدای حرکت درشکه‌ای...

و ماشینی...

و ماشین‌ها...

و اتوبوس... ..

و نهایتا...

سکوت

نور می آید

همه زن‌ها با چادرهای مشکی و کیف و کوله‌های سفر منتظر اتوبوس در جاده اند... مدتی از انتظار آنها برای آمدن اتوبوس می‌گذرد تا اینکه خسته از ایستادن تک به تک، یکی پس از دیگری هر کدام به شکلی... سرگرم روزمرگی‌هاشان می‌شوند تا رسیدن اتوبوس... زیبا، با سرو وضعی آرایش کرده در حال آرایش دزدکی خود، از نگاه دیگران... به طور اتفاقی نگاه سیدخانم که انگار سرگروه این هیئت است ناخودآگاه در ریمبل و ماتیک زیبا گره می‌خورد... (لبش را می‌گزد).

سیدخانم: استغفرالله واتوب وعلیک...

زیبا: (خنده‌اش می‌گیرد و با مسخره) زیر یقه‌ات فوت کن، نکردی.

کابلانخوم...؟! باطل نشه یه وقت...

(سیدخانم برای پرت نشدن حواسش از قرآن با لبخندی که نشان می‌دهد تمسخر زیبا را به دل نگرفته در ادامه قرائتش: ثقلت فی السموات والارض لاتاتیکم الابعثه و... اذر که مدت‌ها در تلاش تماس بود، ناگهان موفق شده و با خوشحالی از دور به آوا اشاره می‌کند)

آذر: ... گرفت... گرفت... الو... الو... سلام... چه خبر؟ میگم چه خبر؟

بابات اومد...؟! ساعت چند مگه؟ چی...؟! نگاه کن بین ساعت چند دخترم... اتوبوس؟

(آرام و درگوشی)... آره... همون اتوبوس سفیده است که پارسال باهات رفتیم... نگو زشته... یعنی چی راننده سربه هوا...؟! چشمه مگه بنده خدا؟ من چه می‌دونم... سیدخانومه دیگه، میگه... این هیئت فقط اونو می‌شناسه... الان میگی من چی کار کنم...؟! آره خب... مهم صندلیاشه که راحت، چی؟ نه... اون فقط یه اتفاق بود... آره آره... ولش کن بابا... از اونجا چه خبر... بابات رسید؟ نرسیده؟ تنهایی الان؟ (بی‌هوا داد می‌زند) پس کدوم گوره بی‌پدر؟ (برای هشدار) مامان...

آوا:

(آذر با نگاهش اشتباهش را قبول می کند)

قطش کن... بسه... دیگه...

آوا:

(آذر... خیلی آرام و با آبرو داری) جای شکر داره سقف روسرمون خراب نمی شه... والله به خدا... زیر سقفی که نه نماز خونده بشه... نه لای قرآنی باز بشه... باید ازش فرار کرد...

(با بغض) نمی دونم دیگه، زندگیمو بچچه کردم دارم می برم پیش آقا، خودش یه کاری می کنه... باشه... باشه... دعا می کنم... دعا می کنم سال دیگه. ان شاءالله. با فرهاد بیای... زنگ که نزده؟... چی؟ آنتن نداد... دوباره بگو... صدات قطع و وصل می شه... نمی تونم زیاد حرف بزنم... قطع کن دوباره زنگ می زنم... زنگ می زنم... باشه... باشه... مواظب خودت باش... باشه؟... (با ناراحتی) قطع شد. (ناراحت) خوب شد.

آوا:

(دستش را به طور دستوری به سمت مادرش آذر دراز کرده است که گوشی را به خاطر بی آبرویی که انجام داد به او بدهد...) همیشه این مشکل رو داریم... نه؟

آذر:

(با اشاره نگاهش به سیدخانم) هیس دختر (ناچاراً گوشی را به آوا می دهد... سیدخانم روی کیف مسافرتی، کنار عصای دستی خود کاملاً مسلط به اطراف نشسته و در حال خواندن قرآن بی صدا درحد تکان دادن لبهایش است)

اللهم جاف الارض عن جنوبهم وصاعدا لیک ارواحهم وزدهم منک رضوانا واسکن الهم من رحمتک ماتصل به وحدتهم... (مهین که گوش به حرفهای پشت گوشی شوکت داشت خودش را به شوکت نزدیک تر می کند)

مهین:

کی بود آذر خانم...؟

آوا:

(به مادرش) اولیش... تحویل بگیرید مامان خانم؟

- زیبا:** (از دور) البته ببخشیدا، خانمها یه وقت فکر نکنن فضولیه... (با تمسخر) یه نوع کنجکاویه...
- مهین:** تو رو سن نه، نخود هر آش...؟
- آذر:** ... دخترم بود... دختر بزرگم...
- مهین:** خدا برات نگهشون داره... این یکی که یه پارچه خانومه... (به آوا لبخندی می‌زند)
- مهین:** (من من می‌کند...) نمی‌خواستم گوشم به حرفات باشه... مگه پارسال چی شده بود؟
- آذر:** راستش رو بخوای... (سیدخانم برای اینکه آذر حرف‌هایش را ادامه ندهد، قرائت قرآن را با صدای بلند ادامه می‌دهد... ناخودآگاه همه توجه‌ها به طرف او جلب می‌شود...)
- سیدخانم:** فتن قائلون بتجسد الاعمال وتصورها بالصوره المناسبه بحسب الاحوال
- (آذر از ادامه حرف‌هایش منصرف شده و سراغ کیفش می‌رود... آوا به طرف او رفته و با تحویل دادن گوشی‌اش شروع به نصیحت دخترانه‌ی مادرش آرام و در گوشی می‌کند...)
- مهین دستش را به مهره پشت گردنش می‌برد... دردی سنگین به صورت ناگهانی براو حمله ور شده... با صدایی گرفته حین درد) بازهم این مهره‌های پشت گردنم... آخ... (زیرلب... با وردی نذر می‌کند) پنج دوره تسبیح و صلوات... به نیت پنج تن آل ابا...
- سیدخانم:** چی شد مهین خانم؟
- زیبا:** دیدی گفتم فضولی آخر و عاقبت نداره...
- مهین:** از وقتی سوار ماشین شدم... همین طور یهو می‌گیره.
- سیدخانم:** حالا چی... خوب شدی؟

- مهین:** آره... گذریه... میاد و رد می شه...
- سیدخانم:** اینا یه نشونه است
- زیبا:** من هم میگم...
- مهین:** (به سیدخانم) نشونه چی؟ سیدخانم...
- زیبا:** جهنم
- سیدخانم:** (زیرلب) نه زیبا خانم... سفر
- زیبا:** فعلاً که پنچریم. کابلا خانوم... (با تمسخر) نه اینکه... اتوبوس
برامون گرفتید... داریم می رسیم... دستتون دردکنه، چیزی نمونده
بینید حرمه... السلام علیک یا ثامن الحجج... السلطان خراسان...
(صدای سورهاهای خادمین حرم در پس زمینه... شیدا به احترام حرم
از جا برمی خیزد... صداها آنی قطع می شود)
- آوا:** پاشدی؟
- شیدا:** یه لحظه حرم اومد جلوی چشام... فکر کردم حرمه...
- آوا:** می بینی تو رو خدا (رو به مهین) زشته والله. خدا رو خوش نمیاد.
(شیدا متوجه قضیه، سریع خودش را جمع و جور می کند. همزمان...
تلفن زنگ می زند... سیدخانم سریع گوشی را برمی دارد.)
- سیدخانم:** (با توجه به شماره) سلام جناب آقای زندگی... سلام...
(توجه ها به او جلب می شود...)
- زیبا:** (به بقیه) ... قربونش برم... راننده اتوبوسه است... (با شیطنتی خاص
داد می زند) ز ما هم سلام جناب زندگی...
- سیدخانم:** (باتلفن) بعله... بعله... همه خانومها هستند... منتظر شماایم... نه...
نه... درسته... درسته...
- زیبا:** (برای اینکه بیشتر جلب نظر کند) تشریف فرما نمی شنند...؟ ببیند
چقدر رشد کردیم...؟ خوب ما رو کاشتند...

- (سیدخانم ناراحت یک لحظه گوشی را نگه می‌دارد و با نگاهی سنگین به زیبا بی ادبی اش را به او گوشزد می‌کند...)
- مهین:** (سر زیبا از دور داد می‌زند) نخود... نخود...
زیبا: تویکی خفه... لطفا...
- (سیدخانم سر برمی‌گرداند و به ابتدای دنج صحنه می‌آید...)
- سیدخانم:** (با تلفن) ببخشید آقای زندگی... یه کم بلندتر خواهشا... بعله... بعله...
آذر: (به سیدخانم نزدیک تر می‌شود) چیزی شده؟
- سیدخانم:** (با تلفن) چرا آقای زندگی...؟!... این یعنی چی؟...
آذر: (به سید خانوم) اتفاقی افتاده...؟
- سیدخانم:** تأخیر اصلاً مهم نیست... مهم حل مشکلیه که پیش اومده. نه... نه. شما نگران اینجا نباشید...
مهین: (به حاج خانم) باز هم تأخیر؟
- سیدخانم:** (با تلفن) ان شالله... ان شالله... به امید خدا...
(روبه همه) خانوم‌ها... متأسفانه ماشین یه مشکل کوچکی پیدا کرده... حرکتمون نیم ساعت به تأخیر افتاد...
زیبا: چه خوب
آوا: نکنه بهت خوش می‌گذره...
- مهین:** تازه جیک جیک مستونشه. براش چه فرق می‌کنه... اینجا باشه یا اونجا... زدنیه‌هاشو زده... مالیدنی‌هاشو... الان داره میوه‌هاشو می‌ریزه...
زیبا: (خنده‌اش می‌گیرد) هه هه... هه
سیدخانم: خانوم‌ها... آرومتر دیگه...
آوا: (رو به سیدخانم) مشکل شنیدیم سیدخانم...؟
سیدخانم: مشکل چی عرض کنم ولله... گفت سریع حل می‌شه...

- آوا:** جالبه، به قول مامان آقا ما رو طلبیده. اما کجا؟
- آذر:** (دلش را می‌گیرد) آخ... بدجور شور می‌زنه...
- آوا:** دوباره شور چی مامان؟
- سیدخانم:** نه آذر خانم...
- آوا:** نگران خونه‌ای... می‌خوای زنگ بزنی تا...
- آذر:** نه دستت درد نکنه دخترم.
- سیدخانم:** چرا دلشوره شوکت خانم... به خدا توکل کن... الا بذكر الله مطمئن القلوب...
- شیدا:** تازه... خود آقا هم هست... دلت نلرزه... شنیدم هوای زاعراش رو داره. تنه‌اشون نمی‌زاره...
- زیبا:** (به شیدا) شنیدین...؟ شما اولین باره دارین می‌رین زیارت...؟
- شیدا:** (با شرمندگی) اگه قسمت بشه...
- زیبا:** پس مثل همیم...
- شیدا:** البته اول اول هم نه... ولی یه جورایی چرا... یه بار بچه که بودم بردنم...
- زیبا:** (نزدیک شیدا می‌شود و آرام‌تر و... مشتاق‌تر) حالا چی یادت مونده از بچه‌گیا...؟
- شیدا:** اون زمون‌ها، طرف‌های ما... از موقعی که یه بچه به دنیا می‌اومد قسمتی از موهای سرش رو نگه می‌داشتن تا بیارن حرم اصلاحش کنن...
- زیبا:** ا... چه جالب... چرا؟

- شیدا:** یه سنت شده بود... اولاً برای اینکه هرچه زودتر به خاطر مویی که هر روز بلندتر و بلندتر می‌شه به زیارت برند... دوم اینکه ارادتشوتن رو به آقا موسی ابن جعفر...
- سیدخانم:** (به آذرخانم)... حتی یه لحظه هم بی‌ذکر نمونین... حیف این لحظه‌ها نیست... ذکر بخونید... آروم می‌شین آذر خانم... (آذر دفترچه زیارتنامه معصومین را درآورده و شروع به خواندن زیر لب می‌کند...)
- بسم الله و بالله الهی کم من موبقه حلمت عن مقابلتها... (زیارتنامه را از دست او می‌گیرد...) یه کم آروم بگیر مامان... این الان یعنی چی؟ تو اصلاً می‌دونی داری چی می‌خونی... (قرصی را به او می‌دهد) آرام بخشه... بزار تو دهنهت... بدون آب که نمی‌شه...
- آذر:**
- آوا:** می‌بینی که نیست... (دهن مادرش را باز می‌کند و قرص را درونش می‌گذارد) برای قرصای قبلیت هم نبود... هیچی نمی‌شه... من انجام...
- مهین:** (به طرف سیدخانم آمده) سیدخانم... اگه این آقاهه مثل سوار نیاد کم کمش از تشنگی تلف می‌شیم...
- سیدخانم:** یه مشکل کوچیکه اون هم به امید خدا حل می‌شه...
- مهین:** چه مشکلی؟
- (سیدخانم آرام و مطمئن، سکوت می‌کند)
- مهین:** (ناراحت از سکوت سیدخانم) مثل اینکه چیزی هست و ما بی‌خبریم...
- آوا:** این همه اتفاق... و اون وقت شما این طور آروم و خونسرد...؟

- سیدخانم:** (آرام...) من تو شرایط خیلی سخت‌تر از اینهاش قرار گرفتم...
دخترم...
- (گوشی آذر زنگ می‌زند...)
- آذر:** (گوشی را برمی‌دارد) الو... الو... صدات نمیداد... نمیداد... قطع کن...
- دوباره زنگ بزن
(دوباره زنگ می‌زند...)
- آذر:** الو... الو... صدات چرا نمیداد...؟ الو... الو... (کلافه تر...)
- آوا:** (سراغ مادرش می‌آید) کیه مامان... شماره‌اش رو ببینم
- آوا:** (با تعجب) عجیبه...
- آذر:** شماره کیه؟
- آوا:** اصلاً... شماره‌ای نیافتاده...
- آذر:** هر کی باشه... دوباره زنگ می‌زنه...
- زیبا:** (با شوخی و شیطنت دخترانه) پس بگو دلشوره‌هاتو... آذر خانم...؟
- آوا:** (عصبانی) شوخی هم حدی داره... دختر خانم...
- مهین:** (باطعنه به زیبا) ایشون دختر نیستند...
- (سیدخانم به مهین نگاهی می‌اندازد، زیبا که بر اثر طعنه نیم خیز شده بود... می‌نشیند...)
- آذر:** استغفرالله
- سیدخانم:** (به آذر...) اگه زیاد نگرانی، باخونه یه... تماس بگیر...
- (آوا گوشی خود را برداشته و سریع شماره می‌گیرد... حین شماره گیری متوجه می‌شود هیچگونه آنتن دهی در موبایل نیست.)
- آوا:** (با تعجب) آنتن نمیده...
- زیبا:** (گوشی را از کیفش درآورده و برای اینکه خودی نشان دهد)
- سیستم گوشیتون ضعیفه... خانوما... مال من تیزتره... ببینید...

- اوا:** (گوشی زیبا را می‌گیرد) شرمنده... من وشما نداره... خانم
- شیدا:** (امتحان می‌کند) مثل اینکه... همه گیره...
- زیبا:** (باتعجب به گوشی نگاه می‌کند) همین چند دقیقه پیش آنتن داشت...
- اوا:** مال همه این طور بود، ولی...
- زیبا:** یعنی چی...؟
- شیدا:** مگه تورا هییم که یه لحظه آنتن بده... یه لحظه نه...
- اوا:** من که گیج شدم...
- آذر:** می‌بینی...؟ این یه نشونه است...
- شیدا:** نشونه چی آذر خانم؟
- سیدخانم:** (به آذر) ما داریم میریم زیارت. واسه همینه دلت زیادی شور می‌زنه... این اشتیاقه (به همه) این یه فرصتیه که دست هرکی نمی‌افته... خیلیا حسرت چنین لحظه‌هایی رو می‌خورن... این یه سعادت، یا نصیب یا قسمت... کو تا سال دیگه... کی زنده کی مرده... هر روز از زندگی ما عین لحظه قبل از شروع یه عملیاته... امکان برگشتی ممکنه نباشه... پس توکل کنید...
- (ناگهان گوشی سیدخانم زنگ می‌زند...)
- اوا:** (با خوشحالی داد می‌زند) آنتن داد
- سیدخانم:** سلام و علیکم... خوبین ان شالله...؟ بعله... درسته... چی؟... نه... نه آقای زندی... واقعا؟... خب الان می‌گید ما چی کار کنیم...؟... چی؟ ماشین بگیرید؟ وسایلامون پس چی؟... چی؟ بعله آقای زندی... بعله... درسته... هر جور صلاح می‌دونید... پس ما منتظر تماس شما ییم...
- (تلفن قطع می‌شود. اوا گوشی سیدخانم را سریع می‌گیرد و نگاه می‌کند)

- چطور گوشتیون آنتن نداره ولی زنگ می خوره...؟!...
- (با گوشی او می خواهد تماس بگیرد... بی نتیجه است) نشد...
- دختر ول کن یه گوشی سالم هست اونهم خراب می شه...
- آذر:** چی شد سیدخانم؟
- سیدخانم:** میگه ماشین می گیرم براتون می فرستم...
- زیبا:** اصلاً از وقتی که پیاده شدیم... ماشینی از اینجا نگذشته... گذشته؟
- مهین:** راست میگه... من اصلاً حواسم نبود...
- زیبا:** تو حواست به خیلی چیزا نیست...
- مهین:** اما حواسم به تو یکی هست نخود...
- سیددا:** (شک می کند) چطور تا حالا متوجه این قضیه نشدیدم...
- آوا:** ما متوجه خیلی چیزا نیستیم...
- زیبا:** مثلاً...؟
- مهین:** اتفاق پارسال
- سیددا:** چه ربطی داره...؟
- آذر:** (به طرف سیدخانم می رود) دلم آشوبه سیدخانم... عین سیروسر که داره می جوشه...
- مهین:** مثلاً همین دلشوره ها
- آوا:** مادرم بیشتر موقع ها دلشوره داره... ماهم بهش عادت کردیم...
- سیددا:** (به طرف سیدخانم می رود) تکلیف چیه حاج خانم؟ چرا باید ماشین بگیریم؟
- آذر:** سیدخانم بعد این زیارت میره خانه خدا ان شالله... شیدا خانم...
- سیددا:** چه عیبی داره... ما از الان بهش میگم حاج خانم... اصلاً هرکی ارزشش پیش ما زیاده بهش می گیم حاج خانم

مهین: همینکه مارو از این سرگردونی نجات میده می‌ارزه به صدتا خانه خدا...

آذر: (زبانش را گاز می‌گیرد) نگو تو رو خدا...

سیدخانم: ما، نه... اون خودش ماشین می‌گیره... تازه گفت اگر لازم باشه...

شیدا: یعنی چه اتفاقی افتاده...؟

زیبا: چی به سر ما داره میاد؟

سیدخانم: آب قاطی روغن می‌شه... روغن سوزی داره... من چه می‌دونم

ماشین این بنده خدا چشمه...؟ یه چیزایی گفت که من سر در

نیاوردم... گفت براتون ماشین می‌گیرم بفرستم بیاد زیاد معطل

دیدم... شرمندهام... بعدگفت: نه... نه... خودم میام... اونم گیر

تعمیرگاهه دیگه. بنده خدا گفت هرطوری که هست خودشو

می‌رسونه... قول داد.

زیبا: می‌گفتی یه چند تا مشک آبی... ساندیسی... معجونی چیزی

می‌فرستاد کابلا خانم.....

مهین: تو دیگه چرا؟ توکه باید از این وضع راضی باشی... می‌تونی بری

آهنگاتو گوش کنی... بری تو حال...

زیبا: فاز نمی‌ده... مگس پره... می‌پرونه... حس و حال رو می‌گم...

آوا: بازهم شروع کردین؟ بس کنید دیگه...

زیبا: چندبار متلک بارکرده... چیزی نگفتم... چندبار حرف پرونده،

موندم...

شیدا: خانوما... به حرمت زیارتی که داریم میریم...

زیبا: گیرم همین زیارته است، وگرنه...

مهین:

یه نگاه به خودت بنداز. تو کوچه هم همین طور پستی... بی چشم و رو... فقط بلدی چشای بقیه رو دنبال خودت بکشونی. زیارت میای چی کار؟...

زیبا:

پس یکیش تویی... اونیکه دارم شکایتش رو پیش آقا می‌برم... (بغض می‌کند... دوباره می‌خواهد حرف بزند ولی نمی‌تواند، بغض گلویش را می‌فشارد... رو برمی‌گرداند...)

سه سالم بود که چادرسفید انداختن سرم و گرفتن به زور پیشانیمو چسبوندن به گل خشک شده‌ای که از کربلا از نمی‌دونم کجا... اون وقت عین پیغمبر درس‌ها، بهم گفتن: بخون... گفتم آآخه... گفتن: زرزرن... گفتم... الحمدالله ولحمدالله... الحمدالله ولحمدالله... الحمدالله ولحمدالله... الحمدالله ولحمدالله... (آنقدر تکرار می‌کند... تکرار می‌کند تا اینکه بغضش می‌شکند... گریه‌اش می‌آید)

اولش فکر کردم یه نوع بازیه ولی تا بگم این... این یعنی چی... داد زدن سرم که‌های ی ی... ..جیزه، تایام بینم کجام، کی‌ام، دارم چی کار می‌کنم، درکيه... همسایه یعنی چی؟ هزار جور وصله‌ی ناجور بهم چسبوندن... نگام کن پره وصله‌ام... می بینی؟ این النگ و دولنگ‌ها، این موها، ناخنا همش به لج شما در و همسایه است...

مهین:

بد میگم...؟ می‌مالی... می‌رقصی... فکر کردی کجا میری؟ عروسی ننهات...؟

زیبا:

آره میرم عروسی ننهات... به تو چه...؟ اصلاً می‌خوای تیلیف کنم مش رحیمت هم پاشه بیاد، از دین وایمون که گذشت... بد نمی‌گذره‌ها... خب بالاخره یه جورایی ساقیه دیگه... بنگاه وانگور و انبار و...

(مهین که تا بیخ گوشش سرخ شده ناگهان حمله ور می‌شود... گیس زیبا را می‌گیرد، زیبا برای دفاع از خود شانه‌های او را می‌گیرد):

مهین: چشاتو بستنی رو دهنتم و واکردی که چی؟ می‌خواهی عیبای خودتو لا پوشی کنی. بی‌حیا؟

زیبا: پس بگوحرف‌ها از کجا آب خورده.

مهین: چی فکر کردی؟ فکر کردی مردم زندگیشون رواز سرراه پیدا کردن که دودستی تقدیمت کنن

زیبا: یه طوری می‌گه زندگی... زندگی... دهن آدم آب می‌افته...

مهین: بهت حق میدم... آدم که شب و روزش تو کوچه خیابون بگذره...

زیبا: تا همین امروز دلم برات می‌سوخت بدبخت، حالا می‌بینم هرچیه... حقیته؟

مهین: اون‌کی که مستحق دل سوزیه خودتی بیچاره، سر تو کردی زیر برف و از خودت بی‌خبر...

زیبا: من یا تو؟ بی‌خبری یا... خودت رو زدی به نفهمی. آره اینجوری برات صرف می‌کنه. نگفتی؟ تیلیف کنم مش رحیمت هم پاشه بیاد.

مهین: بگو... چند دفعه باهاش خوردی؟

زیبا: شوهر توئه... از من می‌پرسی...؟

(سیدخانم و دیگر زن‌ها در تلاش هستند تا جلوی این نزاع را بگیرند. مهین از گیس زیبا می‌کشد و زیبا از گیس مهین تا اینکه، ناگهان سیدخانم بواسطه این بگیر و بزن‌ها به زمین می‌افتد... گیس زیبا از بن به دست مهین می‌آید.)

مهین: (با چشمان از حدقه درآمد) گیس؟

شیدا: کلاه گیس؟

آذر: (نگران حال سیدخانم که به زمین افتاده است) خدا منو بکشه...

سیدخانم چی شد؟

آوا: (نگران مادرش) مامان...

آذر: (داد می‌زند) عصای سیدخانم...

(آذر با کمک شیدا در حال بلند کردن سیدخانم از زمین هستند که ناگهان نگاه آوا به پای در زمین مانده سیدخانم می‌افتد... عصا از دستش می‌افتد... تعادل خود را از دست می‌دهد... شیدا به کمک سیدخانم آمده.)

سیدخانم: (باخنده) بندش در رفته...

آذر: (با خنده) بچه‌ام ترسید سیدخانم...

شیدا: (زیر پای سیدخانم خم می‌شود) من درستش می‌کنم...

سیدخانم: نه زحمت نکش... خودم زبونش رو بلدم...

شیدا: یه گره زدن که...

(سیدخانم مشغول بستن بندهای پای مصنوعی‌اش است... آذر، آوا را به هوش آورده...)

زیبا: (در حال نگاه دقیق به کارهای سیدخانم است) جل الخالق...

(همه ساکت می‌شوند... ناگهان سکوتی سنگین بین زن‌ها حکم فرما می‌شود... تا اینکه آوا با من‌هایش این سکوت را می‌شکند.)

شیدا: به ماهم حق بدین... همه کلافه‌ایم، سیدخانم... بی خود نیست که

به‌هم می‌پریم

آذر: موندیم... نمی‌دونیم قراره چه اتفاقی بیافته...

مهین: (گریه‌اش گرفته... با خودش)

چطور یه الف بچه... هست و نیستت رو برد زیر زبونش و تف کرد
رو صورتت... ای بمیری مهین... چرا این طور زنده‌ای؟ می‌بینی چه
بی‌آبرو شدی؟... می‌بینی چه راحت سکه یه پولی؟... می‌بینی؟

یکی مثل اون تن لش کرور کرور بیاره، بنده، بگیره، (شروع به خودزنی می‌کند) بخوره، بفروشه، بریزه بپاشه... مست کنه... اون وقت باید تاوونش رو تو بدی... د... حفته... به خدا (همه زن‌ها برای جلوگیری از اینکار، دست‌های او را گرفته‌اند. سرخودش داد می‌زند) حفته... مهین... حفته... (سیدخانم برای دلداری‌اش هم شده او را به آغوش می‌کشد... مهین... بغض‌اش درحال ازبین رفتن است که ناگهان حلقومش را می‌گیرد... دردی کشنده حلقومش را می‌فشارد...)

آذر: (دادمی‌کشد) یا فاطمه زهرا...

(مهین خانم به زمین افتاده و حلقومش را نمی‌تواند رها کند... نمی‌تواند نفس بکشد...)

آب... آب بیارید... سیدخانم:

(زیبا کمی آب معدنی در کیفش داشت، می‌آورد... به حلقوم مهین می‌ریزند... تا اینکه آرام می‌شود... ناگهان زیبا متوجه نگاه‌های همه... مجبور می‌شود از جمع دور شود... کلاه گیس را از زمین برداشته و از جمع دور می‌شود... مهین آرام‌تر می‌شود...)

آذر: چرا این کارو باخودت می‌کنی مهین خانم؟ مگه نمی‌بینی دلشوره منو...

به خودت رحمت بیاد... شیدا:

به بچه‌هات رحمت بیاد... اونا چه گناهی کردن... آوا:

(در گوشه‌ای از صحنه... سفره دلش را پهن کرده) مهین:

شب عقدکون داداشم عروسی رو با اون آب‌های گندش به گه کشیدم... گفتم یه عمر خوردی چی شده؟ بیا و تو این شب عزیز ترا به عزیزات قسم میدم... گفت: عروسی بی‌می و مستی... یعنی چی زن؟ دهنش بو گند داد لعنتی... از همون شب بود که خواب‌نما شدم... کم مونده عقلمو از دست بدم دیگه... هرشب خواب هرشب

خواب... یه خواب راحت ندارم... میرم تا یه شب آرام، بلکه سرضریح کپه مرگمو بزارم بمیرم...

آذر: مگه چی خواب می‌بینی... مهین خانم...؟

مهین: همش خواب می‌بینم بدجوری تگرگ می‌زنه به انبار، انبار انگور رو می‌گم... انگورا رو انگار بدی زیر لودر... از انگورای له شده خون میاد بیرون... سیل خون، جون و بچه و خونمو برداشته داره می‌بره... وای...

شیدا: خودت رو اذیت می‌کنی مهین خانم

شیداخانم: هیچ می‌دونی... آقا رو با انگور مسموم کردند؟ هیچ می‌دونی این میوه فقط به خاطر همین کار اون خلیفه ملعون پیش خدا تا آخر دنیا شرمنده است...؟ کافیه یه کارد به تنه این درخت بخوره... از چشم زخمش تا عمر داره اشک بیرون میاد...

آوا: بسه دیگه تو رو خدا... این همه دلشوره... این همه خواب... این همه تعبیر... این همه خرافات...

شیدا: (می‌آشوبد) دیگه چی...

آذر: (یکه خورده) دخترم آوا...

آوا: این همه اعتقاد... این همه اشتیاق... پس کو یه جواب...؟ چرا کمکمون نمی‌کنه؟ اینجا وسط بیابون... ول معطلیم... هر لحظه منتظر یه تلفن... هر لحظه منتظر یه اتفاق...

شیداخانم: (برای آرام کردن او) اینها آزمایش معشوقه...

آوا: تو رو خدا شعر نگید شیداخانم...

آذر: (رودر روی دخترش ایستاده) تو زیاد می‌دونی... یا شیداخانم...؟

آوا: (با حرص) حاج خانم...

- شیدا:** البته آوا خانم هم درسشو خوندن...
- آذر:** (با نگاهی غضبناک) اونها همشون کاغذ پاره‌ان وگرنه...
- سیدخانم:** نه آذر خانم اینتقد هم قدرشناس نباشین...
- (آوا با عصبانیت خود را از جمع بیرون می‌کشد...)
- آوا:** به خاطر همون کاغذپاره‌ها که الان اسیر جاده‌ایم... الان اینجا دیگه اون علمه که باید به دادمون برسه... نه اعتقاد...
- سیدخانم:** زیاد چشمتو نبند... یه وقت می‌بینی زیادی بی‌راهه رفتی دخترم...
- آوا:** (با مسخره) آره من چشمام رو بستم و دارم راه میرم... (با طعنه) تو رو خدا دعا کنین نیفتم...
- (آذر با خشم به آوا نزدیک شده و با سیلی محکمی که به او می‌زند... ساکتش می‌کند... آوا به گوشه‌ای از صحنه می‌رود و آرام آرام گریه می‌کند. آذر حرفی برای گفتن ندارد...)
- شیدا:** (به گوشه‌ای از صحنه خیره است) بیچاره بابم، هیچ‌وقت نفهمیدم خوشحال باشم یا غمگین. وقتی می‌دیدم با اون پرچم سبز مغبوق‌دوزی شده‌اش جلوی مردم راه افتاده به چاووشی. (به صدای پدر) به یمن ماه عزا، به برکت فان حلال، به صفای اشک منتظران، به نیست خیر ماندگان، به حرکت قافله‌ی آل‌عبا، اللهم از رقنا زیارت الغریب. زیر انگشت کوچیکه، از پنج انگشت دست راستش یه غده‌ی بزرگی بود که نمی‌داشت خم بشه. هر بار به شوخی هم که شده می‌برد بالا و می‌گفت: خیالت تخت، غمت نباشه دخترم، من بزرگ‌ترین دردم اینه. می‌بینی؟ (گریه‌اش می‌گیرد) بیچاره بابم، هیچ وقت نتونست بره زیارت، اونم بعد بیست سال چاووشی.
- زیبا:** (از جا برمی‌خیزد برای اینکه فضا را عوض کرده باشد.)

- داره هوا تاریک می‌شه... (به سمت جاده می‌رود)
- شیدا:** (خودش را از حس و حالی که داشت بیرون می‌کشد، سریع خودش را جمع و جور می‌کند) هیچ ماشینی هم از اینجا رد نشده...
- مهین:** آبی هم برای خوردن نداریم...
- شیدا:** گوشیا مون هم خط نمیده...
- زیبا:** شک می‌کنم... واقعا اینجا جاده است. یا مثلث برمودا؟
- سیدخانم:** ساعت، ساعت چنده؟
- شیدا:** (به ساعتش نگاه می‌کند) کار نمی‌کنه از باطریش که نیست تازه عوضش کردم
- مهین:** پس از چی می‌تونه باشه؟
- آذر:** ساعت من هم کار نمی‌کنه. آوا. بیا...
- (آوا جوابی به مادرش نمی‌دهد، هنوز درگیر خودش است...)
- زیبا:** (از کیفش ساعت را گشته و پیدا می‌کند) عجیبه... اینجا چه خبره...؟
- شیدا:** وقتی اینجا پیاده شدیم ساعت من کار می‌کرد... سه و سیزده دقیقه... دقیقا یادمه...
- مهین:** دارم دیونه میشم...
- سیدخانم:** آروم باشید... چرا اینقدره شلوغش می‌کنین؟ به سلامتی داریم می‌ریم زیارت... تو کلی... امیدی...
- زیبا:** هواش پرید دیگه حاج خانم... تو این هیرویری نمی‌شه به زیارت زوم کرد...
- آذر:** من می‌دونستم...
- شیدا:** چیزی هستش که ما نباید بدونیم...؟
- آوا:** حتماً لازمه... که... ندونیم.

- سیدخانم:** چی رو می خواین بدونید؟
- مهین:** اتفاق پارسال...
- سیدخانم:** خب؟
- مهین:** پارسال چی شده بود...؟
- آذر:** (با خوف) وحشتناکه
- آوا:** (باز نگران حال مادرش) چی وحشتناکه دوباره مامان...؟
- سیدخانم:** (شروع می کند) خبله خب... همه آماده و گوش به زنگ...
- سیدخانم:** واقعیت اینه که... سال پیش... همین موقع... همین جا... البته... سال ها پیش...
- (تلفن زنگ می زند...)
- سیدخانم:** (گوشی را برمی دارد...) سلام آقای زندی... خوش خبر باشید... بفرمایید... خب... خب... الحمدلله... شکر خدا... قربون آقا برم الهی... معظلمون نداشت... پس ما، اینجا دم دستیا مون رو جمع و جور کنیم دیگه... شکر خدا... پس راه افتادین... دارین میان دیگه...؟ به امید خدا... الحمدلله... شکر خدا... (زن ها امیدوارانه بدون هیچگونه سوالی منتظر جواب خوشی از حاج خانم هستند...)
- سیدخانم:** به لطف خدا مشکل ماشین درست شد. البته این نظر لطف آفاست... آقای راننده توراها... به قوت خدا... داره میاد...
- آذر:** یعنی همه چی درست شد...؟
- آوا:** شنیدی که مادر...
- آذر:** یه سفره ی ابوالفضل نظر پسر شهیدت سیدخانم...
- شیدا:** (با خوشحالی) ماشین داره میاد
- زیبا:** (می خندد) کیف من کو؟

- مهین:** (باخنده و دلبری) میارم برات...
- سیدخانم:** شکر خدا همه چی درست شد...
- آذر:** (در حال آوردن کیفش) صدمرتبه شکر... کرور کرور شکر...
- سیدخانم:** (با سلام و صلوات تسبیح و قرآن را داخل کیفش می گذارد) البته در هر سفری همین لحظه هاست که خاطره می شه...
- آوا:** (با خوشحالی در حال جمع کردن وسایل هایش) خواستین بنویسین، این طور بنویسین: خاطره های خوش زیارت...
- (همه زن ها با خوشحالی سراغ وسایلشان رفته اند تا آماده شوند برای عزیمت...)
- آذر:** ولی دلشوره من همچنان هست...
- (همه می خندند)
- مهین:** وای از دست این دلشوره هات...
- شیدا:** آوا حق داشت... ماهم دیگه داریم به دلشوره هات عادت می کنیم
- سیدخانم:** ... هیچ فکر کردی که دلشوره ی تو می تونه از اشتیاق باشه نه از ترس...
- (همه وسایل هایشان را جمع کرده اند... و آماده...)
- شیدا:** خب... ما آماده ایم... فرمانده
- مهین:** اتفاقاً یکیمون از همه بیشتر...
- آوا:** کی؟
- مهین:** (باخنده) اونیکه نیست...
- (همه زیبا را نگاه می کنند... زیبا فرصتی هرچند کوتاه برای آرایش پیدا کرده است.)
- شیدا:** وای که این اشتیاق اون برای زیارت منو کشته... دقت کردید؟
- هرموقع خبر از رفتن شده... اون نو نوار می کنه.

سیدخانم:

خودش رو داره برای دیدن یار آماده می‌کنه... این هم یه جورشه دیگه... زیارت که فقط به تسبیح و ذکر نیست خانوما... یادم میاد قبل از شروع عملیات... فرمانده گردان... (باخنده) اسمش، حاجی گنجشک بود... بعد نجات جون یه گنجشک از روی مین به این اسم صداس می‌کردن... دقیقا یادمه... وقتی اومدم فشار خونش رو بگیرم لباسای اتوشده و نونوار تنش چشمام رو زد... همیشه این طور بود... ولی این بار یه خورده بیشتر از همیشه... (می‌خندد) موهاش رو با آب شونه کرده بود... اون همیشه این طور بود... یعنی همه‌ی گردان به تبعیت از اون... قبل از هر عملیات، نونوار بودیم... لباسای تازه و سر و وضعی بیا و ببین...

(... تلفن زنگ می‌زند... سیدخانم گوشی را برمی‌دارد...)

سلام... آقای زندگی... صداتون رو دارم می‌شنوم... چی؟ نه... یا امام غریب... چیه؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا داد می‌زنید...؟ ترمز؟ ترمز بریدین...؟ الان کجائین شما...؟ یا خانم فاطمه زهرا... یا خدا... (داد می‌زند) آقای زندگی... آقای زندگی...

(تلفن از دست سیدخانم می‌افتد... همه او را می‌گیرند... نایی برای ایستادن ندارد...) میگه: ترمز بریده... میگه داریم میریم دره... میگه: خودتون بندازین پایین... جوتون رو نجات بدین... (سرزنشها محکم داد می‌زند) پس چرا وایستادین؟ چرا کاری نمی‌کنین؟ خودتون رو بندازین بیرون... د... بپرین بیرون... .. (با تمام توان داد می‌زند) بپرین بیرون... (صدای وحشتناک ترمز اتوبوس... زن‌ها ناخودآگاه از حالت عادی خارج شده و از ترس جانشان خودشان را به جایی از صحنه پرت می‌کنند)

صدای واژگونی اتوبوس... ..

نور گرفته می‌شود

صدای مردی که با تمام توان داد می‌کشد...

سکوت...

کمی بعد...

صدای ترانه‌ای که از ضبط صوت قدیمی اتوبوس به گوش می‌رسد:

چون آهوی گمگشته به هر گوشه دوانم

تا دام در آغوش نگیرم نگرانم...

..... (صدای این ترانه آرام آرام به پس زمینه تبدیل می‌شود)

صدای مردی: بفرما چایی...**مردی دیگر:** توفکر این بنده خدام... بین چطور عجله داره...

:- حتی یه چایی هم اینجا نمی‌خوره... میاد وسایلا رو میده میگه

ماشین‌ام خراب شده مسافرام موندن سر راه... همشون زن‌اند بنده

خداها..... عوض زیارت سرگردون بیابون... به آقا چه جوابی

می‌خوام بدم، موندم... روم سیاهه رمضون...

:- واقعا قضیه چیه رمضون...؟

:- هیچی... مثل اینکه سال‌ها پیش یه چنین روزی این بنده خدا که

داشت یه هیئت زن‌ها رو می‌برد حرم... همین پیچ، آب روغن

قاطی کرده... ترمزش بریده... اتوبوس رفته تا ته دره... این خودشو

پرت کرده بیرون... بقیه... که هیچ... زن بودن و نتونستند...

:- مگه تو تشییع جسدا نبوده؟...

:- ده روز بعد به هوش اومده بنده خدا...

:- همه چیز رو بهش گفتن... ولی اون هیچ چی رو باور نمی‌کنه...

اون فکر می‌کنه... مسافراش هنوز هم زنده اند...

:- ... هر سال اتوبوس رو برمی‌داره هلك هلك... خالی خالی
 می‌کشونه سینه بیابون که چی...؟ یه سال... دو سال. سه سال...
 پنج سال... هفت سال... الان ده ساله... با اتوبوس خالی میاد و
 میره... می‌گه مسافرام سرراهند...
 (آه می‌کشد) کومسافر؟

پایان

اردیبهشت اردیبهیل ۱۳۸۸